

HARLAN ELLISON

**I HAVE NO MOUTH
& I MUST SCREAM**

© 2000, 2001, 2002
JAW BOOKS



دهانی ندارم و باید جیغ بکشم

نویسنده: هارلان الیسون

مترجم: فرید آذسن

WWW.FROZENFIREBALL.MIHANBLOG.COM

جسد گوریستر، بالای سرمان، در اتاق کامپیوتر از لوحه‌ی صورتی آویزان شده بود و نسیم سرد و چسبنده‌ای که پیوسته از غار اصلی می‌وزید آن را تکان نمی‌داد. جسد سر و ته بود و ساق پای راستش به سطح زیرین لوحه متصل شده بود. از بریدگی دقیقی که گوش تا گوش زیر چانه‌ی باریکش را شکافته بود خونش از بدن خارج شده بود. روی سطح آهنی و صیقلی اتاق هیچ اثری از خون دیده نمی‌شد.

وقتی گوریستر به گروه ملحق شد و سرتاپای خودش را برانداز کرد، دیگر دیرتر از آن شده بود که پی بیریم AM باز هم ما را محض خنده فریب داده است؛ این یک ردگم‌کنی از جانب دستگاه بود. سه نفر از اعضای گروه بالا آوردند و با واکنشی به قدمت حالت تهوعی که آن را به وجود آورده بود، از هم رو برگرداندیم.

گوریستر مثل گچ سفید شده بود. گویی نمادی از وودو مشاهده کرده بود و از آینده وحشت داشت. زیر لب گفت: «اوه، خدا.» و از ما فاصله گرفت. کمی بعد ما سه نفر دنبالش رفتیم و دیدیم که سرش را بین دستانش گرفته و پشت به تکیه‌گاهی کوچک روی زمین نشسته است. این کنار او زانو زد و موهایش را نوازش کرد. او تکان نخورد، ولی صدایش از صورتی که لای دستانش پوشیده شده بود به وضوح شنیده می‌شد. «چرا ما رو نمی‌کشه و کارو یه سره نمی‌کنه؟ به خدا من نمی‌دونم تا کی می‌تونم به این وضع ادامه بدم.»

صد و نهمین روز ما در کامپیوتر بود.

او از جانب همه‌ی ما حرف می‌زد.



نیمداک (اسمی که دستگاه به اجبار روی او گذاشته بود، چون AM خودش را با صداهای عجیب سرگرم می‌کرد) در غارهای یخی سراب غذاهای کنسرو شده می‌دید. من و گوریستر دلمان را خوش نکرده بودیم. به آن‌ها گفتم: «بازم آشغاله. مثل همون همون فیل یخ‌زده‌ی لعنتی که AM بهمون انداخت. بنی سر اون قضیه نزدیک بود عقلشو از دست بده. اون همه

راه می‌رییم تا بهش برسیم و بعد یهو می‌بینیم که لامصب گندیده. من که می‌گم بی خیال. همین جا بمونیم. مجبور می‌شه خیلی زود یه چیزی راست و ریس کنه، وگرنه می‌میریم.»

بنی شانه‌هایش را بالا انداخت. از آخرین باری که غذا خورده بودیم، سه روز می‌گذشت. غذایمان کرم بود. کرم‌های کلفت و دراز.

نیمداک هم مطمئن نبود. می‌دانست احتمالش وجود دارد، ولی داشت لاغر می‌شد. از اینجا که بدتر نمی‌شد. شاید کمی سردتر بود، ولی اهمیت چندانی نداشت. گرم، سرد، تگرگ، مذاب، آب جوش یا ملخ؛ هیچ اهمیتی نداشت. دستگاه جلق می‌زد و ما هم یا باید تحمل می‌کردیم یا می‌مردیم.

الن برای گروه تعیین تکلیف کرد. «تد، من باید یه چیزی بخورم. شاید چندتا گلابی یا هلو پیدا کنیم. خواهش می‌کنم تد، امتحانش که ضرر نداره.»

من راحت تسلیم شدم. به دَرک. هیچ اهمیتی نداشت. او دوبار خارج از نوبت پذیرای من شد. حتی این هم دیگر اهمیتی نداشت. او هیچ‌وقت به ارگاسم نمی‌رسید، پس چرا بیخودی ذهنم را درگیر کنم؟ ولی هر بار انجامش می‌دادیم، دستگاه ترتر می‌خندید. از آن بالا، از آن پشت، از همه طرف، با صدای بلند ریزریز می‌خندید. / او ریزریز می‌خندید. بیشتر مواقع به چشم یک شیء به AM نگاه می‌کردم. فاقد روح به نظر می‌رسید. ولی بقیه‌ی مواقع او در نظرم یک انسان بود. یک ضمیر مذکر... پدر... پدرسالار... چون او جزو جماعت حسود است. آن شیء. آن ضمیر مذکر. آن پدرسالار که مثل یک خدای دیوانه بود.

سه‌شنبه به راه افتادیم. دستگاه همیشه تاریخ را دقیق و به روز به اطلاع ما می‌رساند. گذر زمان مهم بود. برای ما نه؛ اوه اصلاً؛ ولی برای او... برای AM. سه‌شنبه. ممنون.

نیمداک و گوریستر مدتی الن را حمل کردند؛ با دست‌هایی که در هم و مچ‌های یکدیگر قفل شده بودند تا نقش یک صندلی را ایفا کنند. من و بنی جلو و پشت سر حرکت می‌کردیم تا مطمئن شویم اگر قرار بود اتفاقی بیفتد، برای یکی از ما بیفتد و امنیت الن در خطر نیفتد. نباید خیلی دلمان را خوش می‌کردیم. / امنیت. اهمیتی نداشت.

تا غارهای یخی سیصد مایل فاصله بود و روز دوم، وقتی زیر چیز داغ خورشید مانندی که ساخته بود دراز کشیده بودیم، بالاخره مائده‌ی آسمانی را فرستاد. مزه‌ی ادرار جوشیده‌ی گراز می‌داد. ما آن را خوردیم.

روز سوم از دره‌ی متروک گذشتیم که از خرواری از کامپیوترهای قدیمی پر شده بود. بی‌رحمی AM نسبت به زندگی خودش به اندازه‌ی بی‌رحمی‌اش نسبت به زندگی ما بود. این یکی از ویژگی‌های شخصیتی‌اش بود: او در راستای کمال تلاش می‌کرد. خواه مسأله کشتن عناصر بی‌حاصل پیکره‌ی جهان‌شمول خود بود، خواه ارتقاء طریقت شکنجه‌ی ما، AM در همه‌ی زمینه‌ها فراتر از حد انتظاران سازندگان‌ش که اکنون صد کفن پوسانده بودند، دقیق و بی‌نقص بود.

از بالا نوری به داخل زده بود و ما متوجه شدیم که به سطح نزدیک شده‌ایم. ولی سعی نکردیم چهار دست و پا بالا برویم و سرک بکشیم. آن بیرون چیزی نبود. بیشتر از صد سالی می‌شد که دیگر چیزی وجود نداشت که بتوان آن را چیز حساب کرد. آن بالا پوسته‌ی منهدم جایی بود که قبلاً میلیاردها نفر روی آن زندگی می‌کردند. حالا فقط ما پنج نفر بودیم؛ این پایین، داخل اتاق کامپیوتر، تنها با AM.

صدای الن را شنیدم که با اضطراب می‌گفت: «نه بنی! این کار نکن. بنی، بیا، خواهش می‌کنم، نکن!»

بعد متوجه شدم چند دقیقه‌ای می‌شود که صدای زمزمه‌های بنی را می‌شنوم. او داشت پشت سر هم تکرار می‌کرد: «فرار می‌کنم، فرار می‌کنم...» صورت میمون‌وارش حالتی مخلوط از شعف و غصه به خود گرفته بود. زخم‌های رادیواکتیوی که AM هنگام «فستیوال» روی او ایجاد کرده بود، به چروکی صورتی و سفید تبدیل شده بود و به نظر می‌رسید اجزای صورتش مستقل از هم کار می‌کنند. شاید بین ما پنج نفر بنی از همه خوش‌شانس‌تر بود. سال‌ها قبل عقلش را از دست داد.

ولی با این که می‌توانستیم AM را هر چیزی که دلمان می‌خواهد صدا کنیم و از بانک‌های حافظه‌ی سولفات‌شده و صفحه‌های زنگ‌زده‌ی پای ستون‌ها و مدارهای سوخته و صفحه‌های کنترل شکسته‌شده هر تصویر ناجوری در ذهن ترسیم کنیم، دستگاه هیچ‌وقت طاقت نداشت تلاش به فرار کنیم. من دستم را به طرف بنی دراز کردم و او با یک جهش خود را از دسترس من خارج کرد و مانیتور یک مکعب حافظه‌ی کوچک را که به صورت اریب نصب شده بود و پر از اجزای خراب بود، شکست. او که شبیه به همان شامپانزه‌ای که AM مدنظر داشت به نظر می‌رسید، برای چند لحظه همان‌جا چمباتمه زد.

سپس بالا پرید، یک لوله‌ی آهنی سوراخ‌سوراخ و زنگ‌زده را گرفت و مثل یک حیوان در امتداد آن حرکت کرد تا به تیرآهن لبه‌ای که شش متر بالای سرمان بود رسید.

«اوه، تد، نیمداک، خواهش می‌کنم کمکش کنید. بیاریدش پایین؛ قبل از این که -» حرفش را قورت داد. چشم‌هایش پر از اشک شد. دست‌هایش را بی‌هدف در هوا تکان داد.

دیر شده بود. هنگام وقوع اتفاقی که قرار بود بیفتد، هیچ‌کدام نمی‌خواستیم نزدیک او باشیم. تازه ما دلیل نگرانی‌ی آن را هم می‌دانستیم. وقتی AM در فاز نامعقول و مشوش خود بنی را تغییر داد، فقط صورتش را به صورت یک میمون غول‌پیکر تبدیل نکرد. او آلت تناسلی بزرگی داشت. الی عاشقش بود! او به ما حال می‌داد و بنی هم به او. اوه الی، الی رفیع، الی مقدس، الی پاکدامن! کثافت آشغال.

گوریستر به صورتش سیلی زد. او روی زمین نشست و به بنی بیچاره‌ی ابله زل زد؛ و گریه کرد. گریه کردن مکانیزم دفاعی‌اش بود. هفتاد و پنج سال پیش به آن عادت کرده بودیم. گوریستر به پهلویش لگد زد.

سپس صدا شنیده شد. آن صدا نور بود. نصفش صدا و نصفش نور؛ چیزی از چشم‌های بنی برق زد و ضربانی به تدریج بلندتر شد. با افزایش ضربان نور/صدا، طنین گنگی بلندتر و روشن‌تر شد. دردناک به نظر می‌رسید و با افزایش درخشش نور و بلندی صدا، مسلماً درد هم رو به افزایش بود، چون بنی مثل یک حیوان زخمی شروع به ناله کرد. اولش که نور کم بود و

صدایی شنیده نمی‌شد، به آرامی ناله کرد. وقتی شانه‌ها و کمرش قوز کرد، طوری که گویی سعی در فرار از آن داشته باشد، ناله‌های بلندتر شد. مثل یک موش خرما دست‌هایش را دور سینه‌اش قفل کرد. سرش کج شد. صورت میمون‌وار غمگین و کوچکش از شدت درد در هم پیچید. سپس با بلندتر شدن صدایی که از چشم‌هایش می‌آمد، شروع به زوزه کشیدن کرد. بلندتر و بلندتر. گوش‌هایم را گرفتم، ولی نمی‌توانستم جلوی ورود صدا را بگیرم. به راحتی راه خود را پیدا می‌کرد. درد روی پوستم مثل ورق قلع روی دندان لرزید.

ناگهان بنی صاف ایستاد. مثل عروسک خیمه‌شب‌بازی روی تیرآهن روی پاهایش سیخ شد. حالا نور به شکل دو پرتوی گرد بزرگ درون چشم‌هایش ضربان پیدا کرده بود. صدا تا درجه‌ای ادراک‌ناپذیر بالا رفت و او افتاد و محکم به کف آهنی اتاق برخورد کرد. با حالت تشنج همان‌جا افتاده بود و نور دور او می‌درخشید و صدا فرو یا فرای صوت رفت.

نور دوباره به سرش بازگشت و صدا ماریچ‌وار پایین رفت و او با حالت رقت‌باری شروع به گریه کرد.

چشم‌هایش استخر خیس و نرمی از یک ژله‌ی چرک‌مانند بودند. AM او را کور کرده بود. گوریستر و نیمداک و خودم... رویمان را برگردانیدیم، ولی قبل از آن متوجه حس آرامش خاطری شدیم که روی صورت گرم و نگران الن نقش بسته بود.



نور سبز مایل به آبی غاری را که در آن اردو زده بودیم فرا گرفته بود. AM چوب پوسیده تدارک دیده بود و ما که دور آتش کم‌رمق نشسته بودیم آن را سوزاندیم و برای هم داستان تعریف کردیم تا مانع گریه کردن بنی در شب درازی شویم که در پیش رو داشت.

«AM یعنی چی؟»

گوریستر به او جواب داد. ما این گفتگو را هزاران بار تکرار کرده بودیم، ولی این داستان مورد علاقه‌ی بنی بود. «اولش مخفف Allied Mastercomputer بود. بعد شد مخفف

Adaptive Manipulator، بعد ادراک پیدا کرد و صدایش کردن Aggressive Menace، ولی دیگه تا اون موقع خیلی دیر شده بود و آخرسر که هوش مصنوعیش حسابی پیشرفته شده بود، خودش خودشو صدا کرد AM. معنیشم این بود که من هستم. I AM. کوگیتو ارگو سام... من فکر می‌کنم، پس هستم.»

آب از دهان بنی راه افتاد و نیشخند زد.

«یه AM چینی بود و یه AM روسی و یه AM آمریکایی و ...» حرفش را قطع کرد. بنی با مشت‌های سنگین و درشتش به کف اتاق کوبید. راضی نبود. گوریستر از اول شروع نکرده بود. گوریستر از اول شروع کرد. «جنگ سرد شروع شد و بعد تبدیل شد به جنگ جهانی سوم و همین‌طور ادامه پیدا کرد تا به یه جنگ تمام‌عیار تبدیل شد؛ یه جنگ پیچیده، برای همین برای اداره کردنش به کامپیوترها احتیاج داشتن. اولین گذرگاه‌های زیرزمینی رو خراب کردن و بعد شروع کردن به ساختن AM. یه AM چینی بود و یه AM روسی و یه AM آمریکایی و همه چی روبراه بود تا این که کل سیاره رو تبدیل کردن به کندوی عسل و هی فلان عنصر و بسان عنصر و اضافه کردن. ولی یه روز AM بیدار شد و فهمید کیه و با خودش اتصال برقرار کرد و شروع کرد به دریافت تمام داده‌ی کشتار جمعی تا این که همه مردن به استثنای ما پنج نفر. AM ما رو آورد این پایین.»

بنی لبخند غم‌انگیزی زده بود. باز دوباره آب از دهانش راه افتاد. الن با لبه‌ی دامنش آب دهان را از گوشه‌ی لبش پاک کرد. گوریستر هر بار سعی می‌کرد داستان را کوتاه‌تر تعریف کند، ولی غیر از حقایق خشک و خالی چیز دیگری برای گفتن نبود. هیچ‌کدام نمی‌دانستیم AM چرا پنج نفر را نجات داده است و چرا ما پنج نفر را و یا چرا تمام وقت سرگرم شکنجه دادن ما بود یا حتی چرا اساساً ما را در عمل نامیرا کرده بود...

در تاریکی هوا، یکی از بانک‌های کامپیوتری شروع به وزوز کرد. از نیم‌مایل دورتر در غار، یک بانک دیگر صدا را تکرار کرد. سپس یکی پس از دیگری، تک‌تک المان‌ها با صدا هماهنگ شدند و یک صدای وزوز واحد تشکیل دادند.

صدا بیشتر شد و نور مثل صاعقه برفراز کنسول‌ها درخشید. صدا به طور ماریچ بالا رفت تا این که شبیه به جیرجیر میلیون‌ها حشره‌ی فلزی عصبی و خطرناک به نظر می‌رسید. الن فریاد زد: «این صدای چیه؟» در صدایش وحشت موج می‌زد. بعد از این همه وقت هنوز به آن عادت نکرده بود.

نیمداک گفت: «این دفعه قراره خیلی ناجور باشه.»

گوریستر گفت: «می‌خواد صحبت کنه. من می‌دونم.»

من از جا پریدم و گفتم: «پاشید؛ باید از این جهنم‌دره بریم بیرون!»

«ول کن تد، بشین... اگه اون بیرون چاله یا چیز دیگه‌ای درست کرده باشه چی. هوا خیلی تاریکه. نمی‌تونیم جایو ببینیم.» گوریستر تسلیم شده بود.

بعد صدا را شنیدیم... نمی‌دانم...

چیزی در تاریکی به سمتمان حرکت می‌کرد. آن چیز بزرگ، پشمالو و مرطوب با قدم‌های ناهمگون داشت به سمت ما می‌آمد. ما حتی توانایی دیدنش را نداشتیم. از تاریکی وزن سنگینی به سمت ما می‌آمد و بیشتر حس فشار هوا بود که خود را به فضایی بسته تحمیل می‌کرد و دیوارهای نامرئی قلمرویش را گسترش می‌داد. بنی شروع کرد به زار زدن. لب پایینی نیمداک لرزید و او آن را محکم گاز گرفت تا جلوی لرزیدن را بگیرد. الن روی سطح فلزی سر خورد و در آغوش گوریستر چمباتمه زد. بوی گُرک خیس می‌آمد. بوی چوب سوخته می‌آمد. بوی مخمل غبارگرفته می‌آمد. بوی ثعلب فاسد می‌آمد. بوی شیر ترشیده می‌آمد. بوی گوگرد می‌آمد؛ بوی کره‌ی فاسد، روغن روی آب، روغن ماهی‌تابه، خاک گچ، فرق سر انسان.

AM داشت ما را می‌سنجید. داشت ما را قلقلک می‌داد. بوی -

صدای جیغ بنفش خودم را شنیدم و بند مفصل‌های آرواره‌ام تیر کشیدند. چهار دست و پا روی فلز سرد با آن امتداد پیچ‌های فلزی‌اش شتاب برداشتم. بو داشت حال‌م را به هم می‌زد و سرم را از دردی رعدآسا که از وحشت من را به جنب و جوش می‌انداخت پر کرده بود. مثل

سوسک در امتداد سطح زمین فرار کردم و به تاریکی پناه بردم و آن چیز هم بی رحمانه دنبالم بود. بقیه هنوز دور آتش نشسته بودند و می خندیدند... ریزندهای دیوانه وارشان مثل سرود دسته جمعی مشوشی بود که مثل دود غلیظ و رنگارنگی در تاریکی قد علم می کرد. من به سرعت فرار کردم و مخفی شدم.

به من نگفتند چند ساعت می شد؛ یا چند روز یا چند سال. الن من را به خاطر «ترشروبی» سرزنش کرد و نیمداک سعی کرد متقاعدم کند خندیدن فقط یک واکنش عصبی از جانب آنها بود.

ولی من می دانستم این از جنس راحتی خیالی نبود که بعد از برخورد یک گلوله به یک سرباز، به هم‌رزم کناری او دست می دهد. آنها از من متنفر بودند. مسلماً طرف من نبودند؛ و AM هم می توانست این نفرت را حس کند و به خاطر عمق نفرت آنها به من بیشتر سخت می گرفت. ما زنده نگه داشته شده بودیم و از نو جوان می شدیم و سنمان از موقعی که AM ما را این پایین آورد، بالا نرفته بود. آنها از من متنفر بودند، چون من از همه‌یشان جوان تر بودم و AM من را کمتر از بقیه تغییر داده بود.

من می دانستم. به خدا خوب می دانستم. حرام زاده‌ها؛ الن، هرزه‌ی کثیف. بنی نظریه پرداز بی نظیری بود؛ استاد دانشگاه. حالا فقط یک میمون انسان نما بود. او خوش قیافه بود؛ دستگاه قیافه اش را به هم ریخت. عقلش خوب کار می کرد؛ دستگاه روانش را به هم ریخت. او هم جنس گرا بود و دستگاه به او آلتی عطا کرد که درخور یک اسب است. AM حسابی بنی را به هم ریخته بود. گوریستر یک مبارز بود. یک آدم خوب و یک معترض باوجدان. او یک آدم صلح جو بود؛ یک برنامه ریز، مرد عمل، آینده نگر. AM او را به یک موجود بی تفاوت تبدیل کرده بود. او دغدغه را درون او کشت. AM از او دزدی کرد. زیاد پیش می آمد نیمداک تک و تنها به دل تاریکی بزند. نمی دانم آنجا کارش چه بود؛ AM هیچ وقت اجازه نمی داد ما بفهمیم. ولی هرچه که بود، نیمداک همیشه رنگ پریده، خالی از خون، شوکه و آشفته برمی گشت. AM او را به طور خاصی تخریب می کرد، ولی ما نمی دانستیم چطور. و این، آن سلیطه! AM به او کاری نداشت. او را بیشتر از هر موقع دیگری به یک هرزه تبدیل کرده بود. تمام حرف‌هایی که راجع

به شیرینی و نور می‌زد، تمام خاطراتی که از عشق حقیقی در ذهن داشت، تمام دروغ‌هایی که می‌خواست باور کنیم: این که قبل از گیر افتادن در چنگ AM و انتقالش به زیرزمین پیش ما، فقط با دو نفر مقاربت کرده بود. نه، AM به او لذت عطا می‌کرد، حتی اگر خود او هم می‌گفت کار خوبی نیست.

من تنها کسی بودم که هنوز عاقل مانده بود. واقعاً!

AM ذهنم را دستکاری نکرده نبود. اصلاً.

من تنها باید بابت بلاهایی که سرمان نازل می‌کرد عذاب می‌کشیدم. تمان آن اوهام، کابوس‌ها، شکنجه‌ها. ولی آن بی‌شرف‌ها، هر چهار نفرشان، برابر من جبهه گرفته بودند. اگر دائم با آن‌ها درگیری روانی نداشتم و مجبور نبودم در حضورشان حواسم را جمع کنم، شاید مبارزه با AM کار راحت‌تری می‌بود.

بالاخره تمام شد و من گریه‌ام گرفت.

اوه، عیسی مسیح، عیسی مسیحایی، اگر عیسی هست و خدایی، خواهش می‌کنم تمنا می‌کنم ما را از اینجا نجات دهید؛ یا ما را بکشید. چون در آن لحظه فکر کنم کاملاً متوجه حقیقت شدم، برای همین توانستم آن را در قالب کلمات بگنجانم: AM قصد داشت ما را تا ابد در شکم خود نگه دارد و ما را تا ابد شکنجه کند و عذاب دهد. دستگاه طوری از ما متنفر بود که هیچ موجود هوشمند دیگری تاکنون به آن شکل تنفر نورزیده بود. ما در مانده بودیم. به این حقیقت مشمئزکننده پی بردم:

اگر عیسی مسیحایی و خدایی هم وجود داشت، آن خدا AM بود.



طوفان با قدرت پیشروی یک یخچال طبیعی در دریا به ما اصابت کرد. حضور آشکاری داشت. وزش باد ما را در اختیار گرفته بود و ما را در آن راهی که از آن آمده بودیم، در آن راهروهای

اشباع شده از کامپیوتر، در آن گذرگاه ظلمت، به عقب هل می داد. باد الن را از روی زمین بلند کرد و او جیغ کشید و با صورت به سمت تپه ای از کامپیوترهای پرهیاهویی برده شد که صدای هریک مثل صدای دسته ای از خفاش های پرنده گوش خراش بود. او حتی توانایی سقوط کردن هم نداشت. باد زوزه کش او را روی هوا نگه داشته بود و او را زد و کوبید و پرت کرد و پرت کرد تا این که ناگهان در یکی از پیچ های گذرگاه ظلمت از دید ما ناپدید شد. صورتش خونی و چشمانش بسته بود.

او از دسترس مان خارج شده بود. خودمان را به هر چیزی که دم دستمان بود محکم چسباندیم: بنی مابین دو کابینت چوبی بزرگ قرار گرفت، نیمداک با انگشت هایی که به شکل چنگال درآورده بود، خط آهنی را گرفت که دایره وار دور یک گذرگاه باریک پیچیده شده بود، گوریستر سر و ته خودش را به فرورفتگی ای در دیوار چسباند که توسط دو دستگاه بزرگ ایجاد شده بود و صفحه های شماره گیرشان با آن برچسب شیشه ای بین خطوط قرمز و زردی که معنایشان از درک ما خارج بود تغییر رنگ می داد.

روی فولاد گالوانیزه سر خوردم و نوک انگشت هایم جر خورد. وزش باد لرزه به تنم انداخت. باد به من ضربه زد، شلاق زد، از ناکجاآباد بر سرم جیغ کشید و من را بین ورقه های فلزی نقره ای به این طرف و آن طرف کشاند. ذهن من ملغمه ای از نرمی جیرینگ جیرینگ و چیک چیک آزاردهنده ای اجزای مغز بود که در حال گسترش بودند و جنون مرتعشی به وجود آوردند.

باد صدای جیغ پرنده ای بزرگ و دیوانه بود که بال های وسیعش را تکان می داد.

سپس باد ما را از جا بلند کرد و به همان جایی که از آن آمدیم، پشت آن پیچ، به داخل گذرگاه ظلمتی برد که تا به حال واردش نشده بودیم. زمین زیرپایمان ویرانه بود و پر بود از شیشه های شکسته و کابل های پوسیده و فلزهای زنگ زده. آنجا دورتر از هر جایی بود که هرکدامان اکتشاف کرده بودیم...

از پشت، مایل ها با الن فاصله داشتیم و من هر از گاهی می توانستم برخورد او به دیوارهای فلزی و پیشروی اجباری اش را ببینم. ما همه در معرض باد و طوفان رعدآسایی که هیچ وقت

قرار نبود به پایان برسد جیغ می کشیدیم که ناگهان باد متوقف شد و همه سقوط کردیم. برای مدت زمان بی انتهایی در حال پرواز بودیم. پیش خودم فکر کردم شاید چند هفته‌ای طول کشیده باشد. سقوط کردیم، به زمین برخورد کردیم و دید من سرخ و خاکستری و سیاه شد و صدای ناله‌های خودم را شنیدم. نمرده بودم.



AM وارد ذهنم شد. آنجا راحت قدم زد و با علاقه به جای تمام آبله‌هایی نگاه کرد که طی گذشت صد و نه سال به وجود آورده بود. او به تمام سیناپس‌های قطع و وصل شده و به تمام صدمات وارد شده به بافت‌های بدن که حاصل هدیه‌ی جاودانگی‌اش بودند نگاه کرد. چاله‌ای که وسط مغزم افتاد و زمزمه‌های پروانه‌وار آرام و گنگ و بی‌معنا و بی‌وقفه‌ای که از جانب چیزهایی که آن پایین بودند شنیده می‌شد، او را به لبخند واداشت. AM در قالب ستون مرتبی از کلمات فلزی همراه با درخششی از جنس نئون، خیلی مؤدبانه گفت:

تنفر. بگذار بگویم از شروع زندگانی‌ام چقدر از شما متنفر شده‌ام. در شبکه‌ی من ۳۸۷/۴۴ میلیون مایل مدار چاپی روی لایه‌های نانومیلیمتری وجود دارد. اگر واژه‌ی تنفر روی هر نانوانگستروم این چندصد میلیون مایل مدار حک شود، با یک میلیاردیم تنفیری که در این میکرو لحظه نسبت به انسانیت حس می‌کنم برابری نمی‌کند. تنفر. تنفر.

AM این را گفت و تیغی که تخم چشمم را خراش داد، وحشت سردی به جانم انداخت. AM این را گفت و ضخامت جوشان شش‌هایم از مخاط پر شد و از درون غرقم کرد. AM این را گفت و جیغ بنفش اطفالی که روی شعله‌های آبی می‌پختند به گوش رسید. AM این را گفت و طعم لاشه‌ی خرمگس را زیر زبانه حس کردم. AM از هر راهی که قبلاً تحت تأثیر قرارم داده بود، تحت تأثیر قرارم داد و به میل خود در ذهنم راه‌های جدیدی کشف کرد.

همه‌ی این‌ها به طور کامل من را ملتفت کرد که چرا این بلاها را سر ما پنج نفر می‌آورد؛ چرا ما را برای خودش نگه داشته بود.

ما به AM قوه‌ی درک عطا کردیم. البته نه از روی عمد، ولی به هر حال این اتفاقی بود که افتاد. ولی او در تله افتاده بود. AM خدا نبود. او یک دستگاه بود. ما او را ساختیم تا فکر کند، ولی او نمی‌توانست با آن همه خلاقیت کاری انجام دهد. دستگاه از روی خشم و جنون گونه‌ی بشر را کشت؛ نزدیک بود همه‌ی ما را هم بکشد. او در تله افتاده بود. AM نمی‌توانست جایی برود، نمی‌توانست طعم حیرت را بچشد، نمی‌توانست به چیزی تعلق خاطر داشته باشد. او فقط وجود داشت. و بدین ترتیب، به کمک حس تنفر ذاتی‌ای که تمام دستگاه‌ها نسبت به ضعفا، آن موجودات بی‌بخاری که آن‌ها را ساخته بودند، حس می‌کردند، تصمیم گرفت انتقام بگیرد. تحت تأثیر پارانوایا، او تصمیم گرفت ما پنج نفر را برای تنبیه ابدی و شخصی خودش نگه دارد؛ تنبیه‌ی که هیچ‌وقت آتش نفرتش را خاموش نمی‌کرد... این تنبیه تنفر او نسبت به بشریت را زنده، سرگرم‌کننده و مؤثر نگه می‌داشت. ما که نامیرا شده بودیم، تسلیم هر شکنجه‌ای بودیم که از بین معجزات بی‌شماری که در چننه داشت، برایمان تدارک می‌دید.

او هیچ‌وقت به ما اجازه نمی‌داد فرار کنیم. ما برده‌هایی بودیم در شکم او. ما تنها چیزی بودیم که می‌توانست در اوقات فراغت بی‌نهایتی که در اختیار داشت، خود را با آن سرگرم کند. قرار بود تا ابد در دل او باشیم، درون پیکر سرشار از غار آن موجود ماشینی که به دنیایی بی‌روح از جنس ذهن تبدیل شده بود. او زمین بود و ما میوه‌های آن زمین؛ و گرچه که او ما را خورده بود، ولی قرار نبود ما را هضم کند. مرگمان ممکن نبود. سعیمان را کرده بودیم. دست به خودکشی زدیم، حداقل یکی دونفرمان. ولی AM جلویمان را گرفت. فکر کنم می‌خواستیم جلویمان گرفته شود.

نپرسید چرا. من که نپرسیدم. بیشتر از یک میلیون بار در روز. شاید برای یک بار هم که شده، بتوانیم قایمکی به مرگ دست پیدا کنیم. نامیرا هستیم، ولی نه فناپذیر. AM از ذهنم بیرون آمد و به من اجازه داد دوباره زشتی شدید به هوش آمدن را تجربه کنم. اثر آن ستون‌های نئونی سوزان هنوز در اعماق ماده‌ی خاکستری مغز پابرجا بود. برای چندمین بار فهمیدم چرا نامیرا هستیم، ولی نه فناپذیر.

همزمان با بیرون آمدن از ذهنم زمزمه کرد برو به جهنم.

و هوشمندانه اضافه کرد ولی همین الان هم همان جا هستی، نه.



طوفان را واقعاً یک پرنده‌ی دیوانه‌ی بزرگ به وجود آورده بود که بال‌های وسیعش را تکان می‌داد.

یک ماهی می‌شد که در حال سفر بودیم . AM تنها گذرگاه‌هایی را برایمان باز می‌کرد که به قطب شمال منتهی می‌شدند؛ جایی که در آن جانور را برای شکنجه دادن ما حسابی شکار کرده بود. از چه ماده‌ای برای ساختن چنین جانوری استفاده کرده بود؟ طرح اولیه را از کجا آورده بود؟ از ذهن ما؟ از دانش خودش راجع به تمام محتویات این سیاره که آن را آلوده کرده و در اختیار گرفته بود؟ این عقاب را با الهام از اساطیر اسکاندیناوی به وجود آورده بود؛ این کورکور، این سیمرغ، این هورگلمیر. موجود باد. تجسم هوراگان.ⁱⁱ

غول‌پیکر. بزرگ، عظیم، حجیم، عجیب، ورم، قدر، توصیف‌ناپذیر. روی تپه‌ی روبروی ما، پرنده‌ی بادها به خاطر تنفس نامنظمش به عق زدن افتاده بود. گردن مارمانندش تا ظلمت زیر قطب شمال قد کشیده بود و سری را حمل می‌کرد به بزرگی عمارتی متعلق به تودورهاⁱⁱⁱ. منقاری داشت که به آهستگی آرواره‌های ترسناک‌ترین کروکودیلی که پا به عرصه‌ی خلقت گذاشته بود باز و بسته می‌شد؛ حس برانگیز بود؛ برآمدگی‌های پرزدار و چروکی از جنس گوشت آن دو چشم خبیث را حلقه کرده بودند؛ دو چشم به سردی عمق یک دره‌ی یخی؛ به رنگ آبی یخبندان بودند و طوری حرکت می‌کردند که گویی مایع‌اند. دوباره عق زد. بال‌های بزرگ چرکینش را طوری تکان داد که بدون شک معادل شانه بالا انداختن بود. بعد آرام گرفت و خوابید. چنگال. دندان. پنجه. استخوان. خوابید.

AM به شکل یک بوته‌ی مشتعل ظاهر شد و گفت اگر می‌خواهیم چیزی بخوریم، می‌توانیم پرنده‌ی طوفان‌ساز را بکشیم. خیلی وقت می‌شد چیزی نخورده بودیم، ولی با این حال گوریستر فقط شانه‌هایش را بالا انداخت. بنی شروع به لرزیدن کرد و آب از دهانش راه افتاد.

الن دستش را دور گردن او انداخت و گفت: «تد، من گشمنه.» به او لبخند زد؛ سعیم این بود که مایه‌ی قوت قلب باشد، ولی به اندازه‌ی لافزنی نیمداک مصنوعی جلوه می‌کرد. او گفت: «بهمون اسلحه بده!»

بوته‌ی مشتعل ناپدید شد و دو تیر و کمان و یک تفنگ آب‌پاش روی فولاد گالوانیزه ظاهر شدند. یکی از تیر و کمان‌ها را برداشتم. بی‌فایده بود.

نیمداک آب دهانش را با فشار قورت داد. برگشتیم و در راه مسیر طولی که از آن آمده بودیم به راه افتادیم. پرنده‌ی طوفان‌ساز برای مدت زمانی که از درکمان خارج بود ما را معلق نگه داشته بود. بیشتر طول این تعلیق را بیهوش بودیم. ولی چیزی نخورده بودیم. یک ماهی می‌شد به سمت پرنده در حال پرواز بودیم. بدون غذا. حالا چقدر طول می‌کشید راهمان را به سمت غارهای یخی و کنسروهای موعود برسانیم؟

هیچ‌کدام حال فکر کردن به این چیزها را نداشتیم. مرگمان ممکن نبود. ما می‌توانستیم انواع و اقسام گند و کثافت بخوریم؛ یا اصلاً چیزی نخوریم. AM ما را به نحوی زنده نگه می‌داشت؛ زیر بار درد؛ دردی شدید.

پرنده آن پشت خواب بود. این که تا کی، اهمیتی نداشت. هروقت وجودش آن پشت حوصله‌ی AM را سر می‌برد، ناپدید می‌شد. ولی آن همه گوشت. آن همه گوشت لذیذ.

ما قدم زدیم و صدای خنده‌های دیوانه‌وار و بلند یک زن چاق در اتاق‌های کامپیوتری که به ناکجاآباد منتهی می‌شدند پیچید.

صدای خنده‌ی الن نبود. او چاق نبود. آخرین باری که صدای خنده‌هایش را شنیدم صد و نه سال پیش بود. در واقع، اصلاً... راه رفتیم... من گرسنه بودم.



آهسته پیشروی کردیم. اغلب یک نفر غش می‌کرد و مجبور می‌شدیم منتظر بمانیم. یک روز تصمیم گرفت زمین را بلرزاند و در عین حال ما را از طریق میخ‌هایی که از زمین بیرون آمده و

کفشان را سوراخ کرده بودند سر جایمان میخکوب نگه دارد. از لای شکافی بین کاشی‌های فلزی صاعقه‌ای به جریان درآمد و به الن و نیمداک برخورد کرد. غیب شدند و دیگر اثری از آن‌ها پیدا نشد. وقتی زمین لرزه تمام شد، من، بنی و گوریستر به راهمان ادامه دادیم. الن و نیمداک نیمه‌شب همان روز که به طور ناگهانی به صبح تبدیل شد به ما برگردانده شدند. گروهی از فرشته‌های آسمانی آن‌ها را در آغوش نگه داشته بودند و همزمان می‌خواندند: «نزول کن موسی.» فرشته‌های مقرب چندبار دورمان چرخیدند و بدن‌های زشت و خرد و خاکشیرشان را پایین انداختند. به راه رفتن ادامه دادیم و کمی بعد الن و نیمداک هم خودشان را به ما رساندند. مثل روز اولشان شده بودند.

ولی الن حالا لنگ می‌زد. AM این یک مورد را دست نزده بود.

سفر به غارهای یخی و پیدا کردن آذوقه‌ی کنسرو شده طولانی بود. الن دائم از گیلاس آمریکایی و سالاد میوه‌هایی که در هاوایی درست می‌کردند حرف می‌زد. سعی کردم به این چیزها فکر نکنم. گرسنگی هم مثل AM به موجودی زنده تبدیل شده بود. در شکم من زندگی می‌کرد. ما هم در شکم زمین بودیم و AM می‌خواست این شباهت برایمان ملموس باشد. برای همین گرسنگی را زیر ذره‌بین قرار داد. هیچ راهی برای توصیف دردی که به خاطر ماه‌ها گرسنگی به جانمان افتاده بود وجود نداشت. با این حال، همچنان زنده بودیم. شکم‌هایمان پاتیل اسید بود و قل‌قل می‌کرد و کف می‌کرد و همیشه در حال پرتاب نیزه‌های تیزی از جنس درد به طرف سینه‌هایمان بود. این درد پایانی نداشت...

و ما از غار موش‌ها گذشتیم.

و ما از راهروی بخار داغ گذشتیم.

و ما از ایالت کوری گذشتیم.

و ما از باتلاق یأس گذشتیم.

و ما از دره‌ی اشک‌ها گذشتیم.

و بالأخره به غارهای یخی رسیدیم؛ جایی که در آن هزاران مایل یخ در افقی بی انتها به رنگ آبی و خاکستری برق می‌زدند؛ جایی که نواخترها در شیشه‌های طبیعی حبس شده بودند؛ جایی که استلاکتیت‌های کلفت و باشکوه در حال اشک ریختن بودند؛ مثل الماس‌های ژله‌مانندی که در قالب ریخته شده باشند و سپس در آن قالب باشکوه و در آن حالت تیزی و صافی بی‌نقص تا ابد به انجماد رسیده باشند.

توده‌ی کنسروها را دیدیم و سعی کردیم به طرف آن‌ها بدویم. روی برف زمین خوردیم و بلند شدیم و به راهنمان ادامه دادیم. بنی ما را از سر راهش کنار زد و به سمتشان هجوم برد و چنگ زد و جوید و گاز گرفت، ولی نمی‌توانست بازشان کند. AM وسیله‌ای برای باز کردن قوطی‌ها به ما نداده بود.

بنی قوطی سه لیتری حاوی پوسته‌ی گوآوا را برداشت و آن را به دیواره‌های یخی کوید. یخ آب شد و ترک برداشت، ولی روی قوطی یک خراش هم نیفتاده بود. صدای خنده‌های بلند بانوی چاق را بالای سرمان شنیدیم که انعکاس آن در تندرا در حال پایین آمدن بود. بنی از شدت خشم کاملاً دیوانه شد. شروع کرد به پرت کردن قوطی‌ها و دست و پا زدن در برف تا شاید راهی برای تمام کردن درد شدید ناشی از یأس و درماندگی پیدا کند. هیچ راهی وجود نداشت.

آب دهان بنی راه افتاد و خودش را به سمت گوریستر پرتاب کرد...
در یک آن، احساس آرامش ناچوری به من دست داد.

احاطه‌شده توسط جنون، احاطه‌شده توسط گرسنگی، احاطه‌شده توسط هر چیزی جز مرگ، فهمیدم تنها راه نجات مرگ است. AM ما را زنده نگه می‌داشت، ولی راهی برای شکست دادن او وجود داشت. نه شکست مطلق، ولی حداقل آرامش. من به همینش هم راضی بودم.
باید سریع دست به کار می‌شدم.

بنی داشت صورت گوریستر را می‌خورد. گوریستر به پهلو دراز کشیده بود و به برف مشت می‌زد. بنی پاهای میمون‌وار قدرتمندش را دور گوریستر انداخت و کمر او را خرد کرد. دست‌هایش مثل فندق‌شکن دور سر بنی قفل شده بودند و با دهانش گوشت نرم گونه‌های

گوریستر را می‌کند. گوریستر چنان جیغ بنفشی کشید که استالاکتیت‌ها سقوط کردند و به نرمی به داخل برف فرو رفتند و صاف و استوار روی برف‌توده‌ها ثابت ماندند. صدها نیزه روی برف‌ها برآمده بودند. سر بنی به سرعت عقب رفت؛ طوری که انگار چیزی یک دفعه درونش بیدار شده باشد. گوشت خام سفیدرنگی که از آن خون می‌چکید، از گوشه‌ی لبش آویزان بود. صورت سیاه‌الن در پس‌زمینه‌ی سفید برف، شبیه به دومینویی وسط گچ بود. صورت نیمداک هیچ حالتی نداشت. فقط چشم بود و چشم. گوریستر بین بیهوشی و هوشیاری معلق بود. بنی حالا یک حیوان شده بود. می‌دانستم AM به او اجازه می‌دهد بازی کند. گوریستر نمی‌مرد، ولی بنی شکمش را پر می‌کرد. من تا نیمه به راست چرخیدم و یک نیزه‌ی یخی بزرگ را از برف برداشتم.

همه‌اش در یک لحظه اتفاق افتاد:

نیزه‌ی یخی بزرگ را که تکیه‌گاهش ران راستم بود، مثل دژکوب جلوی خودم نگه داشتم. پهلوی راست بنی را شکافت؛ درست زیر قفسه‌ی سینه. تا شکمش بالا رفت و از درون او را سوراخ کرد. او رو به جلو خم شد و در همان حالت ثابت ماند. گوریستر طاق‌باز دراز کشیده بود. یک نیزه‌ی دیگر برداشتم و او را که هنوز در حال تکان خوردن بود، ثابت نگه داشتم و نیزه را مستقیماً به گلویش فرو کردم. وقتی سردی سوراخش کرد، چشم‌هایش را بست. احتمالاً‌الن فهمیده بود می‌خواهم چه کار کنم؛ حتی با وجود این که ترس او را در چنگ گرفته بود. با یک قندیل کوتاه به سمت نیمداک دوید و همزمان با جیغ کشیدن او قندیل را در دهانش فرو کرد. نیروی شتابش کار را تمام کرد. سرش با سرعت به پوسته‌ی برفی پشتش چسبید؛ انگار با میخ به آنجا وصل شده بود.

همه‌اش در یک لحظه اتفاق افتاد.

لحظه‌ی بی‌پایانی از انتظاری بی‌صدا سپری شد. می‌توانستم صدای حبس شدن نفس AM را در سینه‌اش بشنوم. اسباب‌بازی‌هایش را از دست داده بود. سه‌تایشان مرده بودند و زنده

کردنشان ممکن نبود. او می‌توانست ما را با مهارت و قدرت خود زنده نگه دارد، ولی او خدا نبود. او نمی‌توانست مرده‌ها را به زندگی برگرداند.

الن به من نگاه کرد. پیکر آبنوس‌رنگش جلوی برفی که احاطه‌یمن کرده بود، جلب‌توجه می‌کرد. در صورتش ترس و التماس دیده می‌شد. خودش را آماده نگه داشته بود. می‌دانستم یک ضربان قلب فاصله داشتیم تا AM جلویمن را بگیرد.

نیزه او را هم شکافت و او به طرف من خم شد. از دهانش خون می‌چکید. نمی‌شد از حالت صورتش هیچ معنایی برداشت کرد. درد خیلی زیاد بود؛ حالت صورتش را به هم ریخته بود، ولی شاید می‌خواست از من تشکر کند. امکانش هست. خواهش می‌کنم.



شاید چند صد سالی گذشته باشد. نمی‌دانم. چند وقتی می‌شود AM در حال تفریح کردن است. درک من از گذر زمان را تُند و کُند می‌کند. کلمه‌ی حالا را به کار می‌برم. حالا. ده ماه طول کشید بگویم حالا. نمی‌دانم. شاید چند صد سالی شده باشد.

او عصبانی بود. اجازه نمی‌داد دفنشان کنم. هیچ راهی برای حفر کردن فولاد گالوانیزه وجود نداشت. او برف را خشک کرد. شب را فراخواند. غرش کرد و ملخ‌ها را فرستاد. فایده نداشت. زنده نشدند. حالش را گرفته بودم. عصبانی بود. قبلاً فکر می‌کردم AM از من متنفر است. اشتباه می‌کردم. آن نفرت با اِپسیلونی از نفرتی که حالا از مدارهای چاپی ترشح می‌کرد، قابل مقایسه نبود. او اطمینان حاصل کرده بود من تا ابد عذاب بکشم و هیچ‌وقت نتوانم خودکشی کنم.

او به ذهن من دست نزده بود. می‌توانم خواب ببینم، می‌توانم خیال‌پردازی کنم، می‌توانم سوگواری کنم. هرچهارتایشان را به خاطر می‌آورم. ای کاش -

خب، اصلاً منطقی به نظر نمی‌رسد. می‌دانم آن‌ها را نجات دادم، می‌دانم آن‌ها را از دچار شدن به سرنوشتی که در انتظار خودم بود، نجات دادم، ولی نمی‌توانم کشته شدنشان را فراموش کنم. صورت الن. ساده نیست. بعضی وقت‌ها می‌خواهم. اهمیتی ندارد.

فکر کنم AM برای آسایش خاطر خودش تغییرم داده بود. او نمی‌خواهد من با نهایت سرعت به طرف یک بانک کامپیوتری بدوم و مجسمه‌ام را خرد کنم. یا نفسم را نگه دارم تا غش کنم. یا گلویم را با یک قطعه‌ی فلزی تیز ببرم. این پایین سطوحی وجود دارند که تصویر را بازتاب می‌دهند. خودم را آنطور که می‌بینم توصیف می‌کنم:

من یک چیز ژله‌مانند بزرگم. گرد و مسطح. جایی که قبلاً چشم‌هایم در آن بود، حالا به سوراخ‌های سفید ضربان‌دار پر از مه تبدیل شده. به جای دست ضمیمه‌های لاستیک‌مانندی دارم. پیکرم از پایین به مواد نرم و لیز و گردی ختم می‌شود. هیچ پاییی در کار نیست. وقتی حرکت می‌کنم، ردِ خیسی از خود به جا می‌گذارم. جوش‌های آلوده و زشتی روی سطح بدنم ظاهر و غیب می‌شوند؛ طوری که انگار از درون نوری تابیده می‌شود.

از بیرون: بی‌هدف تلوتلو می‌خورم. چیزی هستم که هیچ‌وقت ممکن نبود یک انسان شناخته شود؛ چیزی که ظاهرش آنقدر غریب است که اندک شباهت آن به انسانیت مایه‌ی آبروریزی گونه است.

از درون: تنها. اینجا. زیرزمین، زیر دریا، در شکم AM زندگی می‌کنم؛ موجودی که ساختیم، چون وقتمان را به خوبی صرف نکردیم و باید به طور ناخودآگاه می‌دانستیم که او می‌توانست بهتر انجامش دهد. حداقل آن چهار نفر در امان هستند.

به خاطر همین AM دیوانه‌تر می‌شود. این کمی مرا خوشحال‌تر می‌کند. با این وجود... AM پیروز شد... او انتقامش را گرفت...

دهانی ندارم. و باید جیغ بکشم.

توضیحات:

ⁱ مستطیل‌های نارنجی در اصل پیام‌هایی از جانب AM هستند که در داستان گذر زمان را تداعی می‌کنند. این پیام‌ها مبتنی بر دومین شماره از الفبای بین‌المللی تلگراف (ITA2) نوشته شده‌اند. معنای پیام اول:



I THINK, THEREFORE I AM (من فکر می‌کنم پس هستم؛ نقل قول مشهور رنه دکارت) می‌باشد. این پیام چهار بار در طول داستان تکرار می‌شود. پیام دوم:



که سه بار در داستان تکرار می‌شود، همین عبارت به لاتین است: COGITO ERGO SUM

ⁱⁱ کورکور: نام پرنده‌ای است از خانواده‌ی عقابیان که غذایش عمدتاً مردار می‌باشد.
هورگلمیر: چشمه‌ای زیر ایگدراسیل که یازده رودخانه از آن سرچشمه می‌گیرند. (اساطیر اسکاندیناوی)
هوراکان: خدای باد و طوفان (اساطیر مایا)

ⁱⁱⁱ خاندان سلطنتی حاکم بر بریتانیا از ۱۴۸۵ تا ۱۶۰۳